



خلسه ی عشق

نجمه پڑمان

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	:نجمه پژمان
عنوان و نام پدیدآور	:خلسه‌ی عشق / نجمه پژمان
مشخصات نشر	:تهران: نشر علی، ۱۳۹۱.
مشخصات ظاهری	:ص ۴۷۸.
شابک	:4 - 132 - 193 - 964 - 978
وضعیت فهرست‌نویسی	:فیبا.
موضوع	:داستان‌های فارسی - - قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	:PIR ۱۳۹۱
رده‌بندی دیویی	:
شماره کتابشناسی ملی	:
تاریخ درخواست	:۱۳۹۱
تاریخ پاسخگویی	:۱۳۹۱
کد پیگیری	:

نشر علی: انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

خلسه‌ی عشق

نجمه پژمان

چاپ اول:

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

نمونه‌خوان اول:

نمونه‌خوان نهایی: سپیده شفق‌ی نژاد

ویراستار: مرضیه کاوه

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: گل‌بان، صحافی: آزاده

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-964-193-132-4

آدرس وبسایت: www.alipub.ir

آدرس پست الکترونیک: Info@alipub.ir

قیمت تومان

به نام خداوند بخشنده

زمستان است و گلوله‌های برف نرم‌نرمک از دل پاک آسمان جدا شده و با لبخند پا به دنیایی دیگر یعنی زمین می‌گذارند، برف‌هایی که خبر ندارند با جدا شدن از قلب آسمان عصری کوتاه انتظارشان را می‌کشد. داستانی شگفت‌انگیز و پر ماجرا در فصل زمستان شکل گرفت. در شبی آرام و بی‌دغدغه سرنوشتی عجیب دستاویز بازی روزگار شد، در فصلی که سپیدی و یکرنگی را به ارمغان آورده و سوز و سرمایش زیبایی‌های خاص خود را به همراه دارد. چه بسا افرادی فصل زمستان را به بهار و طراواتش ترجیح می‌دهند.

در ابتدا سرکی می‌زنیم به یکی از روستاهای استان لرستان، روستایی زیبا و خوش آب و هوا، همان‌جا که خانه‌هایشان از خشت و سنگ‌هایی کوهستانی و گاه از چوب ساخته شده. زنان صبح خروس‌خوان از خواب بیدار می‌شوند و به تمام امور خانه رسیدگی کرده و گاه دوش به دوش مردان در مزرعه کار می‌کنند، زنانی که پشت دار قالی می‌نشینند و هنرمندانه تار و پود نخ‌ها را بهم گره زده و نقشی زیبا به نمایش می‌گذارند. همان‌جا که بوی خوش نان تازه‌شان اشتهای برانگیز است و بعبع مقطع گوسفندان خود آرامشی برای ساکنان روستا به همراه دارد و با افتخار به آغل گوسفندان خود می‌نگرند. چشمه‌ای که غازها و مرغابی‌های بسیاری را با نوای دل‌انگیزش دعوت به مهمانی می‌کند. کمی دورتر درختان بزرگ و سر به فلک کشیده‌ی بادام و گردو و انگورهای یاقوتی همانند طلا می‌درخشند.

این بهشت زیبا شاید برای مردمانش تکراری و کمی خسته کننده شده

باشد، اما برای کسانی که برای تجدید آب و هوا از شهرهای دور و نزدیک می‌آیند سرزمینی پر روح و رویایی به چشم می‌آید. چه بسا افرادی اهل قلم که به آن روستا می‌آمدند تا ذهن‌شان باز و شعری زیبا بر لبان‌شان جاری شود. این روستای زیبا از برف پوشیده و منظره‌ی بدیع و جالبی برای نقاشی کردن به دست یک هنرمند می‌داد. می‌گویند هر انسانی فرشته‌ای مخصوص به خود دارد که از سوی خداوند کتاب سرنوشتش را از همان بدو تولد ورق خواهد زد و هیچ‌کس نمی‌تواند سرنوشت رقم خورده را به تصرف خود درآورد.

آن سال زمستان زودتر از سال‌های گذشته از راه رسیده و تن‌پوش سفیدش را بر تن کرده بود. هفت دختر هفت ساله‌ای که به تنهایی توی حیاط کوچک خانه‌شان آدم‌برفی می‌ساخت نمی‌دانست قرار است زندگی‌اش به‌طوری ناگهانی تغییر کرده و در پیچ و خم جاده‌ی زندگی گام بردارد.

با دو چوب خشک برای آدمک سفیدش دست گذاشت، اما آدمک چشم نداشت و هفت خیره به صورت سفید آن نمی‌دانست چگونه چشمی برایش بگذارد که صدای مادر بزرگ برخاست:

- بیا تو دختر، می‌خوای سرما بخوری؟

ماه بانو نام مادر بزرگش بود که تا آن زمان به همراه پدرش بار بزرگ کردن او را به دوش می‌کشید. او با وجود فرسودگی، هفت سال تمام تلاش کرده بود جای خالی مادر را برای هفت پر کند. پدرش یوسف بشارت، مسئول فرش‌هایی بود که زنان و دختران روستا می‌بافتند. آن‌ها را به شهر می‌برد و می‌فروخت. در این میان از هر فرش مقدار اندکی دلالی می‌کرد و به‌خاطر ایمان و اعتقاد بسیار اهالی روستا به او احترام خاصی می‌گذاشتند و

حرفش را مانند سَند قبول داشتند.

وقتش رسیده کمی از چهره‌ی شخصیت این داستان بگوئیم، چهره‌ای که سال‌ها باعث رنج و عذابش بود. برعکس شخصیت خیلی از داستان‌ها که زیبایی منحصر به فردی دارند هنای داستان ما زیبایی خاصی نداشت. او با دیگران کمی متفاوت بود و همین تفاوت باعث گوشه‌گیری و انزواش می‌شد. در شش سالگی دنیای اطرافش را تیره و تار دید و با سر به دیوار خورد. روز بعد از پله‌های سنگی خانه به پایین پرتاب شد. آن زمان آقای بشارت به صرافت افتاد که او را فوراً به درمانگاه ببرد، دکتر درمانگاه پس از معاینه از پدرش خواست تا او را به یک چشم‌پزشک در شهر نشان دهد. هنگامی که در راه بازگشت از خرم‌آباد بودند خوشحال بود که می‌تواند با وجود عینک به راحتی ببیند، اما کم‌کم متوجه شد که چقدر آن عینک ذره‌بینی روی چهره‌اش تأثیر منفی گذاشته به حدی که چند تا از بچه‌های ده مسخره‌اش می‌کردند. خانه‌ی عمه نرگس دیوار به دیوارشان بود. او دو دختر عمه داشت به نام‌های مهتاب و لاله که تقریباً هم‌سن و سال خودش بودند.

یک روز وقتی از آن‌ها خواست با هم بازی کنند، مهتاب خندید و گفت:

- بچه‌ها می‌گن تو کوری و بدون عینک نمی‌بینی، پس من باهات بازی نمی‌کنم.

لاله که یک سال بزرگ‌تر از آن‌ها بود، مانند همیشه متکبرانه دست‌هایش را به کمر زد و گفت:

- ببینم رفتی شهر ته استکان رو بریدن گذاشتن روی چشمات؟ از اولش هم قشنگ نبودى با اون موهای قرمزت! بیا بریم مهتاب...

دست مهتاب را کشید و با خود به داخل خانه بُرد. اشک‌های آن دخترک

مو قرمز قطره قطره از زیر عینک روی گونه‌هایش غلطید. پس از لحظاتی درگیری با خود به داخل خانه رفت. خانه‌ی کوچک‌شان که شامل یک پستو، یک آشپزخانه توی حیاط و یک اتاق نشیمن یا بهتر بگویم تنها اتاق قابل استفاده منزل‌شان بود.

چند بالش روی هم گذاشت تا قدش به آینه‌ی ترک خورده‌ی روی دیوار رسید، خود را درون آینه نگاه کرد؛ موهایی که رنگ آن‌ها به قرمزی می‌خورد، بینی که کک و مک‌های زیادی رویش جا خوش کرده بودند. ابروهای پهن حنایی و هیکل گوشت‌آلود، از همه بدتر آن عینک ذره‌بینی همه و همه دست به دست هم داده بودند تا برای او چهره‌ای ناخوشایند بسازند. انزجار از خود سرتاسر وجودش را فرا گرفته بود. پایین آمد. عینک را از چشم جدا کرده و زیر پاهایش انداخت، خواست عصبانیتش را خالی کند که با صدای مادر بزرگ پایش روی عینک نرسیده متوقف شد.

- چی کار می‌کنی دختر؟! -

تصویرش را مات می‌دید، ایستاده و یکدیگر را می‌نگریستند. هنا فریاد زد:

- می‌خوام کور باشم، هیچ جا رو نمی‌خوام ببینم، من دیگه این عینک رو نمی‌زنم، اصلاً می‌شکنمش.

ماه بانو آرام آرام به او نزدیک شد. دستش را گرفت و همان‌جا روی زمین کنار خود نشاندد. شانه را برداشت و موهایی را که هر روز می‌بافت باز کرد. این عادت او بود که هر روز موهای هنا را شانه زده و می‌بافت. دستی به زلف‌های قرمزش کشید و گفت:

- رسیدن به سرشونه‌ها!

کمی خود را عقب کشید و در جوابش گفت:

- نمی‌خوام مادر بزرگ... نمی‌خوام شونه‌شون کنی. به حرفش گوش نداد و به شانه زدنش ادامه داد. وقتی لرزیدن شانه‌های دخترکش را دید او را به سمت خود برگرداند و با دست‌های چروکیده‌اش اشک‌هایش را سترد و گفت:

- تو قشنگ‌ترین چشم رو تو روستا داری، نباید با گریه خرابش کنی.

به آغوشش پناه برد و با هق‌هق گفت:

- من زشتم... زشتم، چرا شما همیشه می‌گید من قشنگم؟

شانه‌هایش را ماساژ داد و با کشیدن آهی گفت:

- تو دختر قشنگ منی، تو درست شکل مادرتی، پدرت عاشق مادرت شد و با چه زحمتی اونو از روستای پایین به روستای خودمون آورد. اون موقع پدر بزرگ فوت کرده بود و مادر بزرگ نمی‌خواست دخترشو به روستای بالا شوهر بده، چقدر کدخدا واسطه شد تا این ازدواج شکل گرفت.

با گریه گفت:

- هیچ‌کس منو دوست نداره، اگه مادر شکل من بوده پس چطور بابا دوستش داشته؟ یکی از بچه‌ها به من می‌گه کدوی قلقله زن هستم، مادر بزرگ ببین صورتمو چرا الکی می‌گید من خوشگلم؟

ماه بانو او را از خود جدا کرده و خیره به چشم‌هایش گفت:

- چشم‌های قشنگ مادرت هر مردی رو به زانو در می‌آورد. تو هم همون چشم‌ها رو داری، درسته که باید زیر عینک پنهونشون کنی، اما یه روز یه مرد سوار بر اسب سفید از راه می‌رسه، از همه پرس و جو می‌کنه، می‌دونی دنبال چی می‌گرده؟

سرش را به علامت نفی تکان داد.

- دنبال یه دختر مو شرابی، یه دختر مو قرمز، یه دختر که توی روز در برابر نور خورشید چشم‌هاش عسل و شب سبزی چشم‌هاش همه جا رو می‌گیره، هر کسی سعی می‌کنه دلشو به دست بیاره. اون سوار کار می‌یاد به این خونه، عینک رو برمی‌داره و با خوشحالی می‌گه پیدات کردم. تو همونی هستی که دنبالش می‌گشتم، اون وقت تو رو سوار اسبش می‌کنه و با خودش می‌یره. شما با هم عروسی می‌کنید. اون یک شاهزاده است و تو هم می‌شی ملکه.

مادربزرگش همیشه این قصه را با آب و تاب برایش تعریف می‌کرد و این‌گونه کمی او را آرام و به آینده امیدوار می‌نمود.

در بین دوستان مدرسه‌اش که همیشه او را مسخره می‌کردند چند نفری هم بودند که با قلب پاک روستایی شان سعی می‌کردند او را دلداری دهند اما هینا فاصله‌اش را با همه حفظ کرده و هیچ دوستی برای خود انتخاب نمی‌کرد؛ در این میان پسری بود که در مقابل آزار و اذیت بچه‌های شیطان روستا به دفاع برمی‌خواست. بایرام، پسر مش باقر عطار بود. او سه سال از هینا بزرگ‌تر بود و به خاطر جثه‌ی قوی‌اش بچه‌های روستا از او می‌ترسیدند، اما تنها بچه‌ها نبودند، گاهی اوقات اهالی نیز از دستش عاصی بودند. در درس مدرسه هیچ پیشرفتی نداشت و جزء شاگردان تنبل به حساب می‌آمد، با تمام شرارت‌هایش هینا می‌دانست که او قلب مهربانی دارد.

هینا شاگرد زرنگ و باهوشی بود که همیشه مورد تشویق معلم قرار می‌گرفت و همین باعث حسادت عده‌ای از بچه‌های کلاس می‌شد، اما حسادت آن‌ها حس مبارزه‌جویی را بیشتر در او تقویت می‌کرد.

در یکی از همان روزهای فصل زمستان که هینا به کنار چشمه رفته بود باز

هم مورد آزار و اذیت بچه‌ها قرار گرفت. یکی از دخترهای کلاس در حالی که می‌خندید گفت:

- بگو ببینم چی کار کردی که آقا معلم این قدر دوستت داره؟
مهتاب گفت:

- تازه بایرام هم همیشه مواظبشه.

اصلان پسر لاغر و قد بلند فریاد زد:

- شاید بایرام و آقا معلم عاشق موهای قرمزش شدند! چطوره شما دخترها برید با رنگ‌های قالی موهاتونو قرمز کنید و عینک ته استکانی بزنید، شاید دوست داشتنی بشید.

برای اولین بار به خودش جرأت داد و پر و پر به اصلان نگاه کرد و گفت:
- فکر کردی خودت خیلی خوشگلی؟ از همه‌ی پسرای روستا زشت‌تری، تو شکل قورباغه‌ای.

اصلان با عصبانیت به او نزدیک شد و گفت:

- چطور جرأت می‌کنی زشت بد ترکیب؟ حالا بهت نشون می‌دم.

کنار چشمه چاله‌ای پُر از لجن وجود داشت به سمتش یورش برد و پرتابش کرد به چاله‌ی پر از لجن، سر و صورتش پر از کثافت و تعفن شده بود. هیچ کجا را نمی‌دید، تنها صدای خنده‌ی آزار دهنده‌ی بچه‌ها را می‌شنید. ناگهان در میان آن صداها ناهنجار صدایی که برایش نوید نجات داشت به گوشش خورد.

- شما پسرای آشغال دارید این جا چه غلطی می‌کنید؟

همه فریاد زدند:

- بایرام... بچه‌ها فرار کنید!

سر و صدا و جیغ پسر و دخترها به هوا رفت و طولی نکشید که

دست‌های بایرام به یاری‌اش آمد و او را از گِل و لجن بیرون کشید. دستش را گرفت و به لب چشمه برد. عینک را از چشمش برداشت و گفت:

- صورتت رو بشور.

هنا با آب سرد و گوارای چشمه دست و صورتش را شست و بایرام عینک او را تمیز کرد. خواست آن را به چشمش بزند که لحظه‌ای خیره به چشم‌های هنا شد.

- بایرام عینک رو بده، هیچی نمی‌بینم.

آن را روی چشم‌هایش گذاشت و با عصبانیت گفت:

- کی گفته با این بچه‌ها همراه بشی؟ این همه مدت هنوز نفهمیدی بعضی‌هاشون چقدر بَدَن؟

با بغض گفت:

- من... می‌خواستم ببینم آب کوه یخ زده یا نه، نمی‌دونستم اونا اونجان.

- بلند شو بریم حتماً تا حالا مادر بزرگت نگران شده.

دستش را درون دستی که به طرفش دراز شده بود گذاشت و از زمین بلند شد. فردای آن روز اصلاً با سر و صورتی زخمی وارد مدرسه شد و همه‌ی بچه‌های مدرسه در مورد جنگ و آشوبی که بایرام با اصلاً و خانواده‌اش راه انداخته بود صحبت می‌کردند. گویا حسابی خدمت اصلاً رسیده و حقش را کف دستش گذاشته بود. مش باقر بیچاره به‌خاطر شرارت‌های بایرام احساس شرمندگی می‌کرد و این‌بار همه می‌دانستند باعث و بانی آن دعوا هنا بود. نگاه‌های سنگین بچه‌ها را روی خود احساس می‌کرد، اما ذره‌ای ناراحتی در دلش جای نگرفت. از این‌که یک نفر همیشه به جانب‌داری از او می‌پرداخت احساس خشنودی و رضایت می‌کرد. قطره قطره می‌رفت تا در آن کودکی محبت بایرام، آن پسر

چشم درشت و سیه مو در قلبش جای گیرد.

سپیده‌ی صبح بود. طبق روال همیشه صبحانه را خیلی زود صرف می‌کردند. سر سفره بودند که کلون در کوبیده شد. پدرش برای باز کردن در رفت. وقتی بازگشت کتتش را از روی جالباسی برداشت، ماه بانو پرسید:

- کجا می‌ری یوسف؟!

- بایرام پسر مش باقر می‌گه پدرش چند طاقه فرش داره، با فرش‌های بی‌بی سکینه می‌برم شهر.

آقا یوسف به شهر رفت و هنگامی که بازگشت مرد شیک پوش و جنتلمنی به همراهش بود. آن‌ها در شهر با هم آشنا شده بودند. او اهل تهران بود و تجارت فرش می‌کرد. دوستی در لرستان داشت که هر ماه شخصاً به نزدش می‌رفت و با هم قراردادهای تجاری می‌بستند. یوسف او را در فرش فروشی وقتی که برای دیدن دوستش آمده بود می‌بیند. حاج رضا وقتی متوجه می‌شود آقا یوسف اهل کدام روستا است به او می‌گوید که تصمیم داشته سری به آن روستای خوش آب و هوا بزند و پدر هنا با روی‌گشاده پذیرای مهمانش می‌شود. حاج رضا دو روز در منزل آن‌ها ماندگار شد؛ او در بازار فرش فروش‌های تهران برای خود اسم و آوازه‌ای داشت. همچنین یک مغازه‌ی عتیقه‌فروشی زیبا و معروف را اداره می‌کرد. در کنار وضع مالی خیلی خوبش بسیار خوش برخورد و مهربان هم به نظر می‌رسید، اتومبیل بزرگ و زیبایی داشت که چشم همه‌ی اهالی روستا را خیره کرده بود. بعد از خداحافظی از ماه بانو و تشکر به‌خاطر میهمان‌نوازی‌اش عروسکی را از توی اتومبیلش بیرون آورد و به دست هنا

داد و گفت:

- یادته بهت گفتم منم یه دختر همسن تو دارم؟ اینو خریده بودم برای دخترم، حالا می‌دمش به تو.

او نگاهی به پدر خود انداخت. حاج رضا در مقابل اعتراض یوسف گفت:

- من برای دخترم یکی دیگه می‌خرم. این عروسک قسمت هینا خانم بود که این همه مدت از من پذیرایی کرده و دختر زرنگ و باهوشیه، آقا یوسف قدرشو بدون.

انگار پَر در آورده بود، عروسک مو طلایی و چشم آبی آن‌قدر زیبا بود که هینا همواره آن را به سینه می‌فشرد و از حاج رضا تشکر می‌کرد.

- قابل تو رو نداشت عزیزم! دیگه به من نگو حاج‌آقا از حالا به بعد منو عمو صدا کن، باشه؟ پدرت برادر نداره، من هم برادر ندارم. من و پدرت از حالا به بعد برادر هستیم.

هنا با لبخند و شادی کودکانه گفت:

- باشه عمو جون، من خیلی دوستتون دارم.

حاج رضا رفت، اما نه برای همیشه، هیچ‌کس از تقدیر و سرنوشت آگاهی ندارد. هنا نمی‌دانست که قرار است زندگی‌اش با زندگی آن مرد گره بخورد.

کلاس دوم دبستان بود که مادر بزرگش را از دست داد و روزهای سختی را پشت سر گذاشت تا بالاخره باور کرد که هرگز صورت مهربان ماه بانو را نمی‌بیند و صدای لالایی‌هایش را نمی‌شنود. دیگر کسی نبود که از اسب سفید و سوارکارش حرف بزند. برای دختر بچه‌ای که تنها مونسش یک

زن پیر بود تحمل آن رنج بسیار سخت بود. در آن زمان حاج رضا هنوز روابطش را با یوسف حفظ کرده بود. او سالی چند بار به خرم‌آباد سفر می‌کرد و در این سفرها به دوست روستایی خود هم سری می‌زد. هنا از همان کودکی متوجه فاصله طبقاتی عمیقی که بین او با پدرش بود می‌شد اما آن مرد با دیگران فرق می‌کرد. آن‌گونه که خودش می‌گفت در منزل روستایی آن‌ها احساس راحتی کرده و خوشحال بود که از دود و دم شهر فرار می‌کند و به دل طبیعت و دوست صمیمی‌اش پناه می‌آورد. خانواده‌ی حاج رضا را ندیده بود، اما هر بار که حاج رضا از دخترش صحبت می‌کرد دلش می‌خواست او را ببیند، شاید او هم مانند پدرش یک دوست خوب برای خود پیدا می‌کرد.

آن زمان نه ساله بود. داشت از کنار جویی که سرچشمه‌اش از همان کوه آغاز می‌شد می‌گذشت، چند تن از زنان روستا لباس می‌شستند. به محض دیدنش یکی سر تکان داد و گفت:

- بیچاره از وقتی ماه بانو مُرده این بچه هم حال و روز خوبی نداره.

دیگری گفت:

- کاش حداقل بر و رویی داشت، فکر می‌کنی این طوری کدوم یکی از پسرهای روستا حاضر بشه باهاش عروسی کنه؟

آذر خانم، مادر بایرام با ناراحتی گفت:

- واقعاً که خجالت داره، مگه نمی‌بینید ایستاده و داره به حرفاتون گوش می‌ده؟ گناه داره، بچه‌ی بی‌مادر رو این قدر با حرفاتون اذیت نکنید، اتفاقاً من فکر می‌کنم هنا دختر قشنگ و با نمکیه.

این کلام را کمی بلندتر گفت تا هنا بشنود، اما او دوان دوان از آن‌ها دور شد و خود را به چشمه رساند. خیره به آبی که زلال و بکر خود را در

اختیار دهکده می‌گذاشت شد. به مادربزرگ و گفتار محبت‌آمیزش فکر می‌کرد. چقدر در آن شرایط خود را نیازمند دست نوازشگر او می‌دید. جلوی ریزش اشک‌هایش را گرفت. او دیگر به گوشه کنایه‌ها عادت کرده بود، پس لازم نبود آن قدر ضعیف باشد.

یکی از پشت سر فریاد زد:

- هی!

ترسید و تعادلش را از دست داد و نزدیک بود از روی تخته سنگ سقوط کند که دست‌های قوی مانع از افتادنش شد و محکم او را گرفت. وقتی به حالت عادی برگشت او را به عقب راند و گفت:

- خیلی بدی، همش منو می‌ترسونی. کار دیگه‌ای نداری؟

بایرام با خنده گفت:

- نه، دوست دارم تو رو بترسونم.

هنا رو برگرداند و با بی‌حوصلگی گفت:

- بقیه اذیتم می‌کنند، تو هم مثل اونا عیب نداره.

بایرام با یک جهش نزدیک‌ها شد و گفت:

- باز که نشستی و غم‌برک زدی، تو بگو کی اذیتت کرده تا حالشو بگیرم.

- لازم نکرده، اگه بگم باز می‌ری مردم رو لت و پار می‌کنی.

- پس چی خیال کردی؟ کسی حق نداره به هنا خانم من بی‌احترامی بکنه.

نگاهی به صورت آفتاب سوخته و چشم‌های درشت و مشک‌اش افکند. بایرام جذاب بود به‌خصوص که آن روزها آرام‌تر شده و دیگر مرغ و خروس‌ها و حیوانات از دستش نمی‌نالیدند گویا او احساس بزرگی می‌کرد و سعی داشت با شخصیت رفتار کند، اما هنوز بچه‌های ده از او

واهمه داشتند. با این‌که دوازده ساله بود، اما بیشتر از سنش نشان می‌داد. هنا می‌دانست لاله عاشق و شیفته‌ی بایرام است، اما او هرگز به هیچ دختری روی خوش نشان نمی‌داد. برخاست و کنار درختی نشست. بایرام هم کنار او جای گرفت. نگاهی به نیم‌رخ او انداخت و گفت:

- یه سوال بپرسم؟

- بپرس!

- چرا همیشه طرفدار من هستی؟

بایرام سنگی را برداشت و به طرف جوی آب پرتاب کرد و گفت:

- یعنی چی، این چه سوالیه؟

- خب... من با بقیه فرق دارم. بچه‌های کلاس زیاد از من خوششون

نمی‌یاد. تو دلت برای من می‌سوزه؟

صورتش را به سمت هنا چرخاند. آن قدر نگاهش کرد که مجبور شد سر

بلند کند و در چشمان درشتش بنگرد، چشمانی که آرام آرام تنگ می‌شد

اما در همان حال لبخندی چاشنی چهره‌ی بهم ریخته‌اش کرد و گفت:

- چون تو با بقیه فرق می‌کنی، من ازت خوشم می‌یاد.

- چی؟!!

- چون تو هنایی، یه دخترک با موهایی قرمز برای همین باهات دوست

شدم. من همیشه دلم می‌خواست طرفم با بقیه فرق داشته باشه درست

مثل تو که هیچ کس قیافه‌ات رو نداره، اونایی که فکر می‌کنند تو زشتی،

احمقند. تو خیلی با نمک و نازی، خاطرت جمع که برای دلسوزی باهات

دوست نشدم.

حرف‌هایش بر دل کوچک هنا نشست، حتی اگر از سر دلسوزی زده

می‌شد. یک لحظه به یاد حرف‌های زنان روستا افتاد، آهسته گفت:

- امروز یکی از زن‌ها پایین چشمه داشت به اون یکی می‌گفت «اگه من بزرگ بشم هیچ‌کی حاضر نمی‌شه باهام عروسی کنه.»

بایرام چهره بر هم کشید و پرسید:

- کدوم یکی شون؟

با این‌که می‌دانست این حرف از دهان چه کسی خارج شده به‌خاطر اخلاق تند وی ترجیح داد به دروغ بگوید:

- فقط صداشو شنیدم، نگاهش نکردم بینم کیه؟

بایرام برخاست و با لحنی مصمم و قاطع گفت:

- هنا خانم من می‌خوام باهات عروسی کنم، من از بین دخترای روستا فقط به تو علاقه دارم.

اعتراف آن پسر ستیزه‌جو و سرکش قند توی دل هنا آب کرد. با لب‌هایی که به خنده و شرم آغشته بود گفت:

- بایرام راست می‌گی؟ یعنی تو می‌خوای وقتی بزرگ شدی با من عروسی کنی؟

قیافه‌ای گرفت و با حالت شانه بالا انداختن گفت:

- آره، بایرام هیچ وقت دروغ نمی‌گه.

هنا دست جلوی صورتش گذاشت و با خنده‌ای که آمیخته به شرم کودکانه‌ای بود به حالت دو از او دور شد. صدای بایرام را می‌شنید که می‌گفت:

- آهای کجا فرار می‌کنی؟!

هنا از این‌که کسی برایش ارزش قائل بود و او را برای همسری در آینده در نظر داشت احساس رضایت و شادی می‌کرد. مدت‌ها بود که پدرش از درد دل شکایت می‌کرد، اما هرگز به درمانگاه نمی‌رفت و سعی داشت با

داروهای گیاهی درد خود را تسکین دهد. درست در همان روزها بود که حاج رضا به روستا و خانه‌ی آن‌ها آمد. نتوانست دوست روستایی‌اش را راضی کند به درمانگاه برود تا این‌که پس از شش ماه حال یوسف بشارت آن مرد متدین و مهربان وخیم شد و در بستر بیماری افتاد. دیگر داروهای دکتر شکری، دکتر درمانگاه هم افاقه نکرد. او نسبت به دل دردها و بی‌اشتهایی یوسف مشکوک بود و اصرار داشت حتماً برای معاینه به شهر برود، اما او راضی نمی‌شد. بیماری پدرش زحمت‌خانه را به دوشش انداخت. او که تا به حال هم حکم پدر و هم حکم مادر را داشت، دیگر نمی‌توانست به دخترش رسیدگی کند، اما هنا مانند یک دختر بزرگ و بالغ در خانه کار می‌کرد. عمه‌اش مرتباً به آن‌ها سر می‌زد، غذا درست می‌کرد و دستورات لازم را می‌داد، اما او زنی غرغرو بود که برای هر کار هنا ایراد می‌گرفت.

یک روز که حاج رضا به روستا آمد و به بالین یوسف رفت، حال او را وخیم دید، تعلل را جایز ندانست هنا را به دست عمه‌اش سپرد و خود همانند برادری دلسوز دوستش را به سمت شهر حرکت داد. هنگامی که می‌خواستند سوار اتومبیل شوند به سختی نفس می‌کشید. دست نوازشی روی سر دخترش کشید و پیشانی‌اش را بوسید. نگاه یوسف برای هنا نگاهی عجیب بود احساس کرد این آخرین نگاه پدرش است و دیگر او را نمی‌بیند. نرگس با گریه گفت:

- تو رو خدا حاج آقا مواظبش باشید، من توی این دنیا فقط همین یه برادر رو دارم.

- نگران نباشید، اگه لازم باشه می‌برمش تهران فقط شما هوای هنا رو داشته باشید. آقا یوسف با این حال خرابش فقط نگران دخترشه.

- حاج آقا من در نگهداری هنا کوناهمی نمی‌کنم، اون بچه‌ی برادرمه. آن‌ها رفتند و هنا مجبور شد با خانواده‌ی عمه‌اش زندگی کند. خورده فرمایشات و ادا و اصول‌های دخترهایش را به جان می‌خرد به امید آن‌که پدرش خوب شود و بازگردد و آن‌ها دوباره در کنار هم شاد و خرم زندگی کنند، اما غافل از آن‌که به امید واهی دل خوش کرده چون از ابتدا در طالع او یتیمی نقش بسته بود.

پس از یک هفته جنازه‌ی یوسف به وسیله‌ی آمبولانس به روستا آورده شد؛ آن‌طور که می‌گفتند سرطان معده داشته و آن غده آن‌قدر پیشرفت کرده بود که دیگر کاری از هیچ پزشکی برنمی‌آمد. با دیدن جنازه‌ی پدرش آن‌قدر جیغ زد که از هوش رفت. زمانی‌که چشم‌گشود در آغوش مادر بایرام بود. او مانند مادری دلسوز سعی در آرام کردن دخترک تنها داشت، اما هنا خود را تنها و بدون پشتیبان در این دنیای فانی می‌دید. تمام عزیزانش را از دست داده بود، تمام چراغ‌های زندگی‌اش رفته رفته خاموش گشته بودند. از ترس به حالت خفقان به گوشه‌ای کِز کرده و رنگش مانند زردچوبه می‌شد، لب‌هایش بی‌اختیار می‌لرزید و گاهی واژه‌هایی چون:

«بابای خوبم، بابای مهربونم، مادر بزرگ تنهام گذاشتی، دیگه هیچ کس رو ندارم.»

دل سنگ را آب می‌کرد. کسی قادر نبود به سیلاب اشکی که چشمان او را می‌شست و گونه‌هایش را فرا می‌گرفت سد ببندد.

حاج رضا با مخارج خود مراسم عزاداری بزرگی در روستا گرفت و سپس به تهران بازگشت، اما پس از دو هفته دوباره به روستا آمد. در این فاصله هنا با خانواده‌ی عمه‌اش زندگی می‌کرد. حاج رضا از نرگس

خواست تا سرپرستی هنا را به او واگذار کند. او می‌گفت، یوسف در آخرین لحظات عمرش دست‌های او را گرفته و از او خواسته که مواظب دخترش باشد.

آفتاب نارنجی به آرامی رنگ قرمز به خود می‌گرفت و صبح بهاری برای او فصلی تلخ را جلوه می‌نمود. چرخ‌های اتومبیل با سرعت روی جاده در حرکت بودند هر چه اتومبیلش پیش می‌رفت هنا خود را از روستا دورتر و دورتر می‌دید، اما کالسکه‌ی زندگی او به آن تنیدی حرکت نمی‌کرد. او آهسته آهسته پیش می‌رفت. پدرش در تعطیلات نوروز چشم از جهان فرو بسته بود و بهار اولین خاطره‌ی تلخ را در ذهنش به ثبت رسانید، اما او هنوز اول راه بود و نباید به این زودی خسته می‌شد. با خود اندیشید، آیا آن‌قدر تاب و تحمل دارد که با سرنوشت ناسازگار بستیزد؟

همان‌طور که در صندلی عقب اتومبیل حاج رضا به تنهایی نشسته بود آخرین لحظاتی را که در روستا گذرانده بود به یاد آورد. نگاه التماس آمیزی که از عمه‌اش می‌خواست او را نزد خود نگه دارد، اما عمه بی‌توجه به شرایط روحی او لباس‌هایش را جمع می‌کرد و از او می‌خواست در خانه‌ی حاج رضا دختر خوب و پرکاری باشد. هنگامی که می‌گفت:

- عمه جان بذارید من پیشتون بمونم، من می‌تونم از دلاور کوچولو مواظبت کنم، می‌تونم کارهای خونه رو انجام بدم.

او با تغییر جواب داد:

- خودتو لوس نکن! توی این روستا هیچ کس بهت اهمیت نمی‌ده، بهتره با حاج رضا بری، اون‌جا زندگی بهتری انتظارت رو می‌کشه، من صلاح تو

رو می‌خوام.

بایرام از او خواسته بود که نرود، اما هنا مجبور بود و باید می‌رفت. قیافه‌ی برزخی بایرام لحظه‌ای از نظرش دور نمی‌شد. آهی کشید و سر خود را به شیشه‌ی اتومبیل تکیه داد. گرچه حاج رضا و راننده‌اش که مردی ۳۵ ساله و لاغر اندام بود سعی داشتند با کلامشان او را به آینده امیدوار کنند، اما هنا در عالم خود غرق بود. هر چه به تهران نزدیک‌تر می‌شدند استرس او هم بیشتر می‌شد.

- بلند شو هنا رسیدیم.

برای اولین بار بود که تهران را می‌دید. آن شهر بزرگ و پر آوازه، شلوغ بود و پر از ترافیک؛ اتومبیل‌های مختلف با مردمی که لباس‌هایی متفاوت از لباس‌های محلی آن‌ها می‌پوشیدند. همه در حال تردد بودند. خود را در سرزمینی غریبه با مردمانی بیگانه می‌دید. از پشت شیشه عبور و مرور مردم و وسایل نقلیه را می‌نگریست. بالاخره پس از گذر از آن ساعت خسته‌کننده به محلی آرام و سرسبز رسیدند. به گفته‌ی حاج رضا آن‌جا فرمانیه یکی از نقاط خوب تهران بود. تپش قلبش آن‌قدر زیاد بود که احساس می‌کرد حاج رضا و آقا محمود، راننده‌اش، صدای آن را می‌شنوند. درب آهنی بزرگ توسط پیرمردی باز شد، اتومبیل وارد و از جاده‌ای که اطراف آن را درخت‌های کاج احاطه کرده بودند گذشت تا به یک خانه‌ی بزرگ و زیبا و در عین حال قدیمی رسید. وقتی از اتومبیل پیاده شدند همان‌طور که مات و مبهوت به اطرافش نگاه می‌کرد قلبش نیز در پنجه‌های فولادین غم فشرده می‌شد. در مقایسه با خانه‌ی خشت و گلی آن‌ها مثل یک قصر بود.

حاج رضا دستش را گرفت و آرام آرام از پله‌ها بالا رفت. زنی بلند بالا و

میانسال، در زیبای سالن را باز کرد و با تعظیم و تکریم گفت:

- سلام حاج آقا، به خونه خوش اومدید.

حاج آقا از زن سوال کرد:

- اوضاع رو به راهه؟

- بله، جای هیچ نگرانی نیست.

زن از زیر عینک ظریفش نگاهی دقیق به هنا افکند و گفت:

- این همان دختریه که در موردش صحبت کردید؟

حاج رضا سری تکان داد و گفت:

- می‌سپارمش دست تو، آماده‌اش کن و بیارش خدمت حاج خانم.

- بله حاج آقا.

با رفتن حاج رضا، زن رو به رویش قرار گرفت و گفت:

- اسم من طوبی است و مدیر این ساختمانم. بعد از حاج آقا و حاج خانم همه باید حرف منو قبول داشته باشن. قبل از هر چیز می‌خوام بفرستمت حمام، دنبالم بیا.

هنا چاره‌ای نمی‌دید جز اطاعت کردن. پشت سرش راه افتاد. صدا زد:

- زیور!

دختر جوان حدوداً ۲۲ ساله‌ای که قدی کوتاه و صورتی رنگ پریده داشت خود را به او رساند و گفت:

- بله طوبی خانم؟

- این هناست، همون دختر که حاج آقا می‌گفت، ببرش حموم و خوب

تمیزش کن، چند دست از لباس‌های مهنای خانم رو آماده کردم و توی سبد گذاشتم، یکی از اونارو تنش کن.

هنا بلافاصله گفت:

- من توی بقیچه‌ام لباس دارم.

زیور خندید و گفت:

- چه لهجه‌ی با نمکی داره!

طوبی نگاهی به سر تا پایش انداخت و گفت:

- اون لباس‌هایی که آوردی به درد نمی‌خورن، اگه می‌خوای این‌جا بمونی باید مثل شهری‌ها لباس بپوشی، مهناز خانم درست هم‌سن و سال توست، لباساش همه خارجی و نو هستند. هر کسی نمی‌تونه از اون لباس‌ها بپوشه، ناز کردن رو بذار کنار و زودتر برو حموم.

سرش را به زیر انداخت و با زیور همراه شد. آن زن ظریف جثه او را داخل وان آب گرم نشانده و سفت و سخت شروع به شست و شو کرد، همان‌طور که سر و تنش را می‌شست یک ریز حرف می‌زد.

- این‌جا باید مؤدب باشی به خصوص با حاج خانم، اسمش فخرالساداته، اما همه حاج خانم صداش می‌کنن. تو هم باید همین‌طور صداش کنی. حاج آقا گفته با تو نباید مثل خدمتکار رفتار کنیم، اما هر کس باید جایگاه خودشو بدونه، این‌جا هتل یا خونه‌ی خاله نیست، فهمیدی؟ با همان صورت کف‌آلود جواب داد:

- بله.

- راستی چند سالته؟

- ده سال!

- چهارم دبستان؟!

- بله.

هجران و تنهایی و یأس چنان بر او هجوم آورده بود که هر لحظه می‌رفت زیر دست‌های زیور قالب تهی کند. آن زن به نظر نامهربان نمی‌رسید، اما

هنا دخترک روستایی و ساده‌ای بود که ناگهان از یک خواب زمستانی بیدار شده و هنوز نمی‌توانست باور کند باید در آن شهر غریب و با انسان‌هایی که هیچ شناختی از آن‌ها نداشت زندگی کند. او نمی‌دانست که پایه‌های حقیقی زندگی‌اش در آن خانه بنا شده.

- مهناز خانم هم چهارم دبستانه، شما دو تا هم‌سن و سالید، ولی تو چقدر گوشتی هستی، مگه تو روستاتون چی می‌خوردی؟ بیچاره مهناز خانم

هر چی حاج رضا و همسرش بهش می‌رسن، دریغ از یک کیلو اضافه شدن، خیلی ضعیفه! چه بازو‌هایی داری سفید و تپلی، حیف که موهاش قرمزه! ببینم چند کیلویی؟

- نمی‌دونم.

- مهم نیست، فقط سعی کن این‌جا دختر خوبی باشی.

بالاخره پر حرفی زیور پایان گرفت. او را خشک کرد و به جای آن لباس چین دار و گل‌گلی‌اش، بلوز و دامنی صورتی رنگ و قشنگ بر تنش کرد. تن پوش دیگران آزارش می‌داد. با وجودی که روستا زاده بود، اما دلش می‌خواست از لباس‌های خودش استفاده کند. با آن لباس‌های عروسکی احساس حقارت می‌کرد.

- کجایی دختر؟ راه بیفت بریم.

تر و تمیز با مو‌هایی که زیور با دو کش در دو طرف سرش به صورت خرگوشی بسته بود و آن‌قدر آن موها را کشیده بود که مغز سرش می‌سوخت به دنبالش راه افتاد. همان‌طور که پیش می‌رفت نگاهی به پیرامون خود انداخت. خانه‌ای بسیار بزرگ با قالی‌های دست‌بافت و زیبا که نمونه‌شان را هیچ کدام از دختران روستا نبافته بودند. خدمتکار دیگری

با روپوشی سفید در حالی که تعدادی ملحفه در دست داشت به آن دو نزدیک شد و گفت:

- این همون دختره؟

زیور جواب داد:

- بله، اسمش هناست. تو همه‌ی لباس‌ها رو برداشتی؟

- همه رو برداشتم، لباس‌های این‌جا رو می‌شورم بعد می‌رم سراغ خونه‌ی بعدی، خدا بخیر کنه! نمی‌دونی وقتی لباس‌های اون زن پر افاده رو می‌شورم چقدر برام سخته، مرتب ایراد می‌گیره.

زیور با اشاره به هنا او را مجبور به سکوت کرد. زن که نامش مهین بود گفت:

- خب دیگه من می‌رم، فعلاً خداحافظ.

آن خانه دارای اتاق‌های بسیاری بود. پنجره‌های شش ضلعی با شیشه‌های مشبک و رنگی، لوستره‌های بزرگ که تلالویی خاص روی سقف ایجاد کرده بودند. دور تا دور سالن مبل‌هایی که نقش‌هایی زیبا داشتند چیده شده بود. مجسمه‌ی زنی که پرنده‌ای را در آغوش داشت روی پایه‌های سنگی جلوه‌گری می‌کرد. وقتی از سالن پذیرایی گذشتند زیور پشت در یکی از اتاق‌ها ایستاد و با کسب اجازه وارد شد. اتاقی بود بزرگ و نورگیر، یک سمت آن مبل‌های مخملی رنگ قرمز دایره وار چیده شده و سمت دیگر قالی و پشتی یک خلوت سنتی ایجاد کرده بودند. هر کس به آن اتاق وارد می‌شد هیچ سنخیتی در این دو سبک مختلف نمی‌دید. رو به روی حاج رضا، زنی میانسال که لباسی بلند و گشاد و ساده به تن داشت نشسته بود. موهایش را پشت سرش ساده جمع کرده و دست‌هایش را روی هم گذاشته بود. تارهای سفید در بین موهایش به

خوبی به چشم می‌آمد. هنا در دل گفت «این خانم اصلاً به عمو نمی‌یاد. یعنی این همون حاج خانومه که همه ازش حرف می‌زنند؟ زن حاج آقا؟» حاج خانم دستش را جلو آورد و هنا لرزش انگشتانش را دید. به نظر می‌رسید که او بیمار است. با صدایی خسته، اما پر از آرامش و اُلفت گفت:

- بیا دخترم، بیا کنار من بنشین!

هنا نزدیکش رفت و گفت:

- سلام.

او دستش را گرفت و در کنار خود نشاند و گفت:

- سلام به روی ماهت هنا خانم، درسته؟

- بله.

حاج رضا گفت:

- این همون دختر گل و گلابیه که می‌گفتم، از حالا دیگه دست خودتو می‌بوسه اگه خواستی این‌جا نگهش دار و اگه ازش ناراضی بودی می‌برمش پیش فریبا.

چشم در نگاهش دوخت. با نگاه‌های نامهربان و خشن بچه‌های روستایی به خوبی آشنایی داشت، اما از نگاه آن زن، مهربانی می‌تراوید. لبخندی کوتاه روی لب‌هایش نشست، زن دست‌های هنا را نوازش کرد. این نوازش گرما و جانی تازه به او بخشید، احساسی عجیب روح و جسمش را در برگرفت.

- حاجی می‌خواد تو رو به من بسپاره، من دختر ندارم، ولی اگر دختری مثل تو داشتم تمام درس‌های زندگی رو بهش یاد می‌دادم. آشپزی، خونه‌داری، خیاطی، گلدوزی اگه قراره با من زندگی کنی باید همه‌ی اینا رو یاد بگیری حالا آماده‌ای واسه خودت خانم بشی؟

- بله خانم، هر چی شما بگید من گوش می‌کنم.

حاج خانم تبسمی دلنشین کرد و گفت:

- البته از همه مهم‌تر درس و تحصیلت، دلم نمی‌خواد بی‌سواد باشی. باید

حداقل دیپلم بگیری. اگر بخوای دانشگاه هم بری من می‌فرستم.

هنای ساده گفت:

- خانم من درس خیلی خوبه، توی روستای خودمون شاگرد اول بودم.

- آفرین دختر خوب.

هر کس با حاج خانم صحبت می‌کرد از شیوه‌ی حرف زدن و طرز

برخورد او پی به اصلتش می‌برد. این بار هم آن زن توانست با گفتار و

نگاهش دختری پر از ترس و غم‌زده را آرام کند. هینا بعد از بیرون آمدن از

اتاق او انگار از سرایشی کوهی پایین آمده بود. به دستور حاج خانم، زیور

او را به اتاقی در سمت چپ سالن برد و گفت:

- این اتاق مال بچگی‌های آقا بوده، خانم گفتند این اتاق رو بدیم به تو.

مرتب و منظمه، از حالا به بعد خودت باید به کارهاش برسی. من می‌رم

برات غذا بیارم می‌دونم که گرسنه‌ای.

بعد از رفتن زیور فرصت را غنیمت شمرد و خوب به اتاق دنج و زیبا

نگاه کرد. یک تختخواب یک نفره، یک کمد دوقلو و قاب عکس دختری

که سبب سببی را در دست داشت تنها وسایل آن اتاق بودند. درختان و

چمنزارهایی که در آن قاب عکس به چشم می‌خورد او را به یاد روستا

انداخت. زیور با سینی غذا وارد شد و آن را روی میز گذاشت و گفت:

- بیا بنشین بخور، بعد هم برو استراحت کن.

- دستتون درد نکنه.

زیور خندید و گفت:

- خواهش می‌کنم! انگار تو دختر مؤدبی هستی آگه چیزی لازم داشتی بیا

آشپزخانه.

پس از صرف غذا سینی را برداشت و از اتاق خارج شد. ساختمان

آن قدر بزرگ و طویل بود که سر در نیامورد آشپزخانه کجاست. پشت در هر

اتاق می‌ایستاد سینی را روی زمین می‌گذاشت در را می‌گشود و نگاهی

می‌کرد، اما خبری از آشپزخانه نبود. نگاهش به پله‌ها افتاد با خود گفت

«شاید آشپزخانه بالا باشه.» سینی به دست از پله‌ها بالا رفت. یکی از

درها باز بود وقتی وارد شد پی به اشتباهش برد، آن‌جا آشپزخانه نبود

بلکه اتاق بزرگ و زیبایی بود که صدای دلنوازی از آن به گوش می‌خورد و

صدایی با آن موسیقی هم‌خوانی می‌کرد. کمی که جلوتر رفت پسر جوانی

را دید که در حال نواختن سه تار بود، پشت به هینا داشت. دلش

می‌خواست می‌ایستاد و تا آخر به آن موسیقی گوش می‌کرد، اما ناگهان

ترسید خواست راه آمده را بازگردد که صدای آن جوان او را بر جای خود

می‌خکوب کرد.

- کجا با این عجله؟

هل شد و سینی از دستش به زمین افتاد. صدای شکستن بشقاب چینی

روی سرامیک‌های قهوه‌ای رعب و وحشت را در تار و پود بدنش نشاناند.

پسر جوان به او نزدیک می‌شد در حالی که او جرأت بلند کردن سرش را

نداشت خم شد و شروع به جمع کردن تکه‌های شکسته شده کرد. جوان

هم خم شد و کمکش کرد. هینا نگاهی به نیم‌رخ او انداخت، خوش سیما

به نظر می‌رسید. ناگهان زیور با عجله وارد شد و گفت:

- ای وای آقا چی شده؟

او برخاست، دست‌هایش را در هم حلقه کرد و گفت:

- نمی‌دونم از این خانم کوچولو بپرس.

زیور با تندی پرسید:

- توی اتاق آقا چی کار می‌کنی؟

زد زیر گریه و جواب داد:

- می‌خواستم... آشپزخونه رو پیدا کنم.

جوانک پوزخند مسخره‌ای زد و گفت:

- به نظرت این اتاق شبیه اونجاست که غذا درست می‌کنن؟

زیور تیکه‌های شکسته شده‌ی بشقاب را درون سینی ریخت و گفت:

- ببخشید آقا، الان برمی‌گردم و تمیزش می‌کنم. تو هم زود باش از آقا

معذرت بخواه.

نگاهش کرد. به ابروهای پیوندی‌اش حالت اخم داده و هنا را نگاه

می‌کرد. او با چشمانی پر از اشک گفت:

- معذرت می‌خوام.

در مقابل عذرخواهی هنا به تکان سر اکتفا کرد. غرور و خودپسندی تنها

چیزی بود که در نگاه او موج می‌زد. زیور دستش را کشید و از اتاق بیرون

برد. هنگامی که از پله‌ها پایین آمدند به سمت غربی سالن چرخید، دری

را نشان داد و گفت:

- این‌جا آشپزخونه است. از کی تا حالا آشپزخونه طبقه بالاست دختر

باهوش؟

سر افکنده به دنبالش به راه افتاد. در آشپزخانه یک زن تقریباً پنجاه

ساله، چاق و فربه در حال تمیز کردن سبزی بود. زیور دستمالی را

برداشت و گفت:

- این بچه همین امروز خرابکاری کرده، می‌رم بالا رو تمیز کنم.

زن برخلاف هیكلش صدایی ظریف داشت، پرسید:

- چی شده، حالش بهم خورده؟

- نه بابا، رفته توی اتاق آقا بعد هم دستپاچه شده و ظرف غذا رو انداخته

و شکسته مثلاً دنبال آشپزخونه می‌گشته. بیشتر از این تعجب کردم که آقا

داشت کمکش می‌کرد.

همان‌طور که از در خارج می‌شد رو به هنا گفت:

- برو خدا رو شکر کن که توی خونه‌ی فریبا خانم این اتفاق نیفتاد که

روزگارتو سیاه می‌کرد. حاج آقا و حاج خانم هردوشون خیلی مهربون و

ممکنه اگه خطایی می‌کنی ازت بگذرن،، اما مراقب رفتارت باش چون

پسرشون آقا کوشا این قدر با گذشت نیست.

باز اشک‌هایش سرازیر شد. بعد از رفتن زیور آن زن گفت:

- دیگه گریه نکن، بیا این‌جا بشین و کمکم کن تا سبزی پاک کنم.

روی صندلی روبه‌رویش نشست و سعی کرد گریه‌اش را خفه کند.

- اسمت چیه؟

- هنا.

- خب هنا خانم چند سالته؟ مدرسه می‌ری؟

- ده ساله، توی روستای خودمون می‌رفتم مدرسه.

همان‌طور که تند تند تره‌ها را تمیز می‌کرد ادامه داد:

- تو هم سن دختر آقایی، اسمش مهنازه به زودی می‌بینیش. من اسمم

ثریاست سال‌هاست که آشپز این خونه‌ام. حاج آقا فقط دست‌پخت منو

دوست داره.

- می‌تونم به سوالی بپرسم؟

- بپرس!

- حاج خانم گفتن دختر ندارن،، اما حاج رضا و بقیه، همین طور شما از یه دختر به اسم مهناز صحبت می‌کنید. مگه اون دخترشون نیست؟

ثریا سری تکان داد و گفت:

- آئی... آئی پس تو هیچی نمی‌دونی، عیب نداره کم‌کم همه‌ی رازهای این خونه رو می‌فهمی، آخه قراره این‌جا زندگی کنی. من یه کمی شو برات می‌گم چون این چیزی نیست که بخوایم مخفیش کنیم. حاج آقا دو تا زن داره، یکی فخرالسادات که خانم این خونه است یکی هم فریبا خانم که زن دومه و خونه‌ی اون طرف باغ زندگی می‌کنه، اون پسر رو که دیدی اسمش کوشاست و پسر بزرگ آفاست. هفده سالشه. آقا از فریبا خانم هم دو تا بچه داره به نام‌های مهریار و مهناز، آقا مهریار سه سال بزرگتر از مهناز خانمه. من آشپز هر دو تا خونه‌ام گاهی اول این‌جا غذا درست می‌کنم و بعد می‌رم غذای اون‌جا رو آماده می‌کنم و گاهی هم برعکس. فعلاً همین قدر که بدونی کفایت می‌کنه.

در ادامه‌ی سکوتِ ثریا سگ پشمالویی تند تند وارد آشپزخانه شد. ثریا با خنده گفت:

- وای Baby خوشگله رو ببینید... راستی این سگ مال آقا مهریاره که پشت این خونه براش لونه درست کرده آخه فریبا خانم و سواس داره و اجازه نمی‌ده Baby طرف خونه‌اش بره. اینجا هم که حاج آقا می‌گه نجسه نباید بیاد.

زیور فوراً به آشپزخانه آمد و در حالی که سعی داشت Baby را بیرون کند گفت:

- آگه آقا ببینه باز سر و صدا به پا می‌کنه.

ثریا گفت:

- آقا کوشا زیاد از حیوانات، به خصوص سگ‌ها خوشش نمی‌یاد. حاج رضا هم به خاطر دین و ایمانش از سگ‌ها بدش می‌اد، اما حریف مهریار خان نشده و اینو خریده.

هنا هرگز نمی‌توانست در ذهنش حلاجی کند که حاج رضا دو زن دارد. چقدر مادر بزرگش از مردهایی که دو زن می‌گرفتند به بدی یاد می‌کرد. چرا حاج رضا با وجود فخرالسادات که زن مهریان و دلسوزی به نظر می‌رسید زن دیگری اختیار کرده بود.

در آن زمان چراهای زیادی دور سرش می‌چرخید، اما هر چه که بزرگ‌تر می‌شد ذره ذره آن گره‌ی کور گشوده‌تر می‌شد و او به حقایق و رازهای نهفته‌ی آن خانه‌ی بزرگ پی می‌برد. سر میز شام فخرالسادات او را به کوشا معرفی نمود. وی زیر چشمی نگاهی به هنا انداخت و خونسرد گفت:

- قبلاً با هم آشنا شدیم.

سپس رو به فخرالسادات گفت:

- مادر جان بهتره آگه قراره این خانم کوچولو با ما زندگی کنه قوانین این خونه رو یاد بگیره. بهش بگید این‌جا روستا نیست که هر کی سرشو بندازه پایین وارد خونه دیگری بشه، این‌جا قبل از ورود به هر اتاقی باید در زد. دندان‌هایش را روی لب زیرینش فشرد و در دل از کوشا که سعی داشت او را یک بچه دهاتی بخواند و اشتباهش را به رخ بکشد دلگیر شد. فخرالسادات ابتدا نگاهی سنگین به کوشا انداخت و سپس رو به هنا گفت:

- دخترم! کوشا چی می‌گه، بدون اجازه کجا رفتی؟

سر بلند کرد و با شرمندگی جواب داد:

- ببخشید، آشپزخونه رو بلد نبودم و اشتباهاً وارد اتاق ایشون شدم.

کوشا مقداری سالاد درون ظرفش ریخت و گفت:

- پس بهتر جز این خونه رو یاد بگیري تا ديگه از اين اشتباهات نکنی.

- بله آقا!

حس درونی‌اش به او می‌گفت که کوشا از آمدنش به آن خانه خشنود نیست. از همان روز هرگاه او را مقابل خود می‌دید بی‌دلیل ترس و دلهره به سراغش می‌آمد. حاج رضا را تا صبح روز بعد ندید. آن روز صبح فقط او و کوشا سر میز صبحانه بودند. زیور به دستور حاج خانم از هنا خواست که با کوشا صبحانه بخورد چون خودش هرگز صبحانه میل نمی‌کرد. هنا خواست طفره برود و گفت:

- زیور خانم من همین جا صبحانه می‌خورم.

- نمی‌شه، حاج خانم گفته باید بیای توی سالن.

به ناچار با قیافه‌ای که مرتباً رنگ به رنگ می‌شد رو به روی کوشا نشست. زیور گفت:

- حاج خانم این‌طور خواستند، از نظر شما اشکال نداره؟

- آگه مخل آسایش نباشه موردی نیست.

هنا سرش را بالا گرفت و کمی او را نگریست، داشت آرام و خونسرد چایش را هم می‌زد. گویا برای او هنا وجود خارجی نداشت و اصلاً او را نمی‌دید. زیور گفت:

- خیالتون راحت باشه آقا، هنا دختر خوبیه. هنا زودتر صبحانه تو بخور و حاضر شو. لباساتو گذاشتم توی اتاق الان آقا محمود می‌یاد دنبال مهناز خانم، تو هم باید با او نا بری.

کوشا بعد از خوردن چند لقمه و چایش بلند شد. بدون آن‌که نیم‌نگاهی به روبه‌رویش بیندازد به سمت اتاقش حرکت کرد. وقتی کاملاً از نظر محو شد هنا نفس آسوده‌ای کشید، در حضور او معذب بود و احساس خفگی می‌کرد.

لباس‌هایی که برایش خریداری کردند کاملاً اندازه‌اش بودند. خود را درون آینه نگاه کرد. آشنا شدن با کسانی که دنیای آن‌ها با دنیای او متفاوت بود باعث تشویش و اضطرابش می‌شد. این دلهره که باید در مدرسه‌ی جدید چگونه باشد و آن‌ها چه رفتاری با وی خواهند داشت و زمانی‌که باید سر کلاس حاضر شود همچنان به دلش چنگ می‌زد.

قرار بود به همراه آقا محمود راننده‌ی حاج رضا به مدرسه برود. وقتی سلام کرد او نگاهی به قد و قامتش انداخت و گفت:

- به به هنا خانم، چه قدر لباس‌های مدرسه بهت می‌یاد، خوشگل شدی.

در همان حال حاج رضا به همراه دختری لاغر اندام به آن‌ها نزدیک شد. از همان لحظه که آن‌ها را دید متوجه شد دخترش مهناز است که دست پدرش را محکم گرفته و با شادی راه می‌رفت. با دیدن آن منظره به یاد پدرش و اولین روز مدرسه خود افتاد و باز حلقه‌ی اشک درون چشمانش نشست. برایش باعث خوشبختی بود که شیشه‌های ضخیم عینک مانع دیدن اشک‌هایش می‌شوند.

- سلام عمو.

- سلام دخترم، حالت خوبه؟

- بله عمو جون خوبم.

حاج رضا نگاهی به دختر انداخت و گفت:

- این هناست، هنا جان این دخترم مهنازه از حالا به بعد با هم دوست

باشید، شما هردوتون توی یک مدرسه و توی یک کلاسید. دلم می‌خواد با هم وارد دانشگاه بشید و هوای یکدیگر رو داشته باشید. هنا امروز بدون ثبت‌نام می‌ری مدرسه با مدیرتون صحبت کردم. از فردا کارهای اداری شو انجام می‌دم.

مهناز نگاه حقارت باری به او انداخت، با پدرش خداحافظی کرد و سوار اتومبیل شد. در مسیر مدرسه حتی یک کلمه با تازه واردی که در کنارش نشسته بود حرف نزد. در مقابل آقا محمود که از توی آینه به او نگاه می‌کرد، گفت:

- مهناز خانم دیگه از امروز یه دوست خوب داری و هر روز باهاش مدرسه می‌ری.

مهناز به تندی جواب داد:

- آقا محمود من دوستای زیادی دارم، دلم نمی‌خواد با این دختره که نه قیافه‌ی درست حسابی داره و نه خانواده‌ی محترمی دوست بشم. نمی‌دونم چرا باباجون آوردتش خونگی ما، اما من باهاش دوست نمی‌شم.

بیچاره آقا محمود لبخند روی لب‌هایش ماسید و در سکوت به رانندگی ادامه داد. هنا با احساس این‌که بدبخت و بیچاره است منتظر رخدادهایی که در آینده و در آن شهر غریب قرار بود برایش اتفاق بیفتد شد. می‌دانست مهر هیچ‌کس نمی‌تواند جایگزین مهر پدر و مادری که هرگز ندیده بود شود. او به سرعت یتیم و بی‌خانواده شده بود و باید با این خانواده‌ی غریب خو می‌گرفت. همان‌طور که عمه‌اش می‌گفت باید دختر خوب و حرف‌گوش کنی می‌بود.

در کلاس معلمشان، خانم لاهیجانی او را به بقیه معرفی نمود. یکی از

بچه‌ها گفت:

- خانم اجازه مثل نفیسه عینک می‌زنه.

نگاهش در کلاس به دنبال شخص مورد نظر چرخید. او در ردیف جلو نشسته و عینکی با قاب صورتی بسیار زیبا به چشم داشت. نگاهشان در هم گره خورد و نفیسه لبخندی کودکانه و زیبا تحویلش داد و گفت:

- خانم اجازه، می‌شه بگید بیاد این جا کنار من بشینه؟

معلم گفت:

- هنا جان برو کنار نفیسه بنشین، اون از شاگردای خوب کلاسه، شنیدم تو هم خیلی درس خون و زرنگی.

یکی از بچه‌های کلاس به حرف در آمد و گفت:

- خانم اجازه، تمام عینکی‌ها درسشون خوبه، مامان من هم عینک می‌زنه خیلی درسش خوبه، مامانم می‌ره دانشگاه.

معلم خندید. گویا به پر حرفی و منم منم این دختر عادت داشت. هنا در کلاس آرامش گرفت، اولین مورد یعنی عینک او در شهر عادی‌تر از روستا بود. تمام کسانی‌که او تا به حال دیده بود عینک می‌زنند عینک‌های زیبا بر چشم داشتند، با شیشه‌های نازک که چهره‌شان را زیباتر جلوه می‌داد، اما هنا از عینک خود متنفر بود. در کنار نفیسه نشست. نفیسه در حالی‌که دندان‌های سفیدش می‌درخشیدند گفت:

- با هم دوست باشیم؟

این اولین کلام برای آشنایی‌شان بود و هنا از همان لحظه‌ی ورود و دیدن او مهرش را پذیرفته بود و او را بسیار صمیمی و مهربان می‌دید. زنگ تفریح همه دورش جمع شده و هر کس سوالی از وی پرسید:

- اهل کجایی؟

- اسمت هناست؟ یعنی چی؟

- یعنی همون حنا دختری در مزرعه!

- راستی با مهناز چه نسبتی داری؟

مهناز در حالی که کتاب‌هایش را جمع می‌کرد با احم گفت:

- با من هیچ نسبتی نداره چون پدر و مادرش مُردن اومده خونه‌ی ما زندگی می‌کنه.

چند تا از بچه‌ها برایش دلسوزی کردند. چند نفر هم راهشان را کشیدند و رفتند. نفیسه دستش را گرفت و گفت:

- بیا بریم تو حیاط بازی کنیم.

خیلی زود با هم ارتباط برقرار کردند. او گفت با برادرش نیما دوقلو هستند. پدرش پزشک و مادرش دبیر است و در حال حاضر او و برادرش تنها فرزندان پدر و مادرشان هستند، اما نفیسه امیدوار بود مادرش برایش خواهری به دنیا آورد. تغذیه‌شان را با هم خوردند و سر کلاس باز با نگاه به یکدیگر، لبخند روی لب‌هایشان نشست. بعد از پایان مدرسه آقا محمود به دنبالشان آمد و آن‌ها به منزل بازگشتند.

یک بار از دور منزل زن دوم حاج رضا را که در آن طرف باغ ساخته شده بود مشاهده کرد. کوچک‌تر، اما زیباتر از خانه‌ی قدیمی حاج خانم به نظر می‌رسید. پس از سه روز در میهمانی که جمعه شب‌ها برگزار می‌شد موفق به دیدن فریبا شد. آن‌طور که زیور اطلاع‌رسانی می‌کرد این میهمانی هر جمعه به دستور حاج رضا هر بار در یکی از خانه‌ها برگزار می‌شد. او با این کار می‌خواست صلح و صفا را بین زن و بچه‌هایش ایجاد کند. آن جمعه نوبت خانه‌ی بزرگ و قدیمی فخرالسادات بود که میزبان باشد. زیور و ثریا همچنین طوبی از صبح علی‌الطلوع کار خود را آغاز کرده بودند. از

صحبت‌های آن‌ها با هم می‌شد برداشت کرد که فریبا مو را از ماست بیرون می‌کشد و بسیار نکته‌بین و ایرادگیر است.

ثریا و زیور داشتند با هم گفت‌وگو می‌کردند، هنا ناخواسته حرف‌هایشان را شنید.

- طوبی خانم کجاست؟

زیور در پاسخ ثریا گفت:

- دیدم داشت موهای حاج خانم رو رنگ می‌کرد.

بیچاره حاج خانم دلم خیلی براش می‌سوزه با این‌که سعی داره در برابر حاج رضا و فریبا، جوون به نظر برسه، اما خوب...

زیور با دیدن هنا گفت:

- تو این‌جا چی کار می‌کنی؟ برو سراغ درس و مشقت. حاج خانم سفارش کرده وقتی درس داری نذاریم کاری انجام بدی.

- کاری ندارم زیور خانم، همه‌ی درس‌مو خوندم اجازه بدید کمک‌تون کنم.

- باشه، پس بیا با هم بریم یه کم سالن پذیرایی رو گردگیری کنیم، باید حسابی برقش بندازیم. فریبا خانم اولین کاری که می‌کنه دست می‌کشه روی میز و وسایل بیینه خاک دارن یا نه.

وقتی با فریبا رو به رو شد برای لحظاتی با دیدن آن چهره‌ی زیبا و لباس‌های گران‌قیمت در جا خشکش زد. او را با فخرالسادات مقایسه کرد. زنی جوان با پوستی گندمگون و چشم و ابروی مشکی، آرایش تندی که صورتش را پوشانده بود او را به یاد عروس‌های روستا انداخت، اما آرایش و رخسار او کجا و آرایش دختران ساده‌ی روستا کجا!

- چیه دختر، سلام کردن بهت یاد ندادن؟